

## کمی ایمان داشته باش

میچ البومن

مترجم

احمد نیازاده

لایق از جو سکایع روی منیری خالی  
بلیت حق بسته به لایعا ملها همچو امسه  
در آغاز یک پرسش بود «رن لایا هینه یا بالر لایش؟ بیمه» بسته

اما امثله به آخرين در حق است داشت  
«می توانی سخنرانی مراسم خاکسپاری ام را توبگویی؟»  
وازان جایی که المثل در عورد اعتماد نمایند این است، چنان من سردم  
دیده ام که نفعی را که می بدم در حال نیزه نمی شناسم، بخشنده را چه  
عنی خواهد بود که حق کشیده باشند و در این موضع خانه خانه خانه  
و مسنه، همچو بسته زن که همینه بعثت ملائمه ای اینکه باید لایش  
باید لایش باید لایعا ملها همچو امسه  
**در آغاز...**

در آغاز یک پرسش بود.  
«می توانی سخنرانی مراسم خاکسپاری ام را توبگویی؟»  
گفتم: متوجه نمی شوم.  
پیرمرد دویاره پرسید: «سخنرانی مراسم خاکسپاری؟ وقتی از دنیا  
می روم.»

پلکهایش بازو بسته می شد. ریشهای سفیدش را تمیز و مرتب  
اصلاح کرده بود و کمی خمیده ایستاده بود.  
پرسیدم: مرگت نزدیک است؟  
با خنده گفت: «نه هنوز.»  
پس چرا...؟

«چون به نظرم گزینه‌ی مناسبی برای این کار هستی و فکر می کنم وقتی  
زمانش فرا برسد، می دانی چه بگویی.»

در ذهن تان مجسم کنید پرهیزگارترین مردی را که می شناسید. کشیش،  
روحانی، خاخام، امام جماعت تان را. حالا تصور کنید او آهسته روی شانه‌ی  
شما بزند و بخواهد شما از طرف او با این دنیا وداع کنید.  
در ذهن تان مجسم کنید مردی که دیگران را تا بهشت بدرقه می کند از

تابوتی از چوب کاج و به منبری خالی.  
در آغاز یک پرسش بود.  
اما مبدل به آخرین درخواست شد.

«می توانی سخنرانی مراسم خاکسپاری ام را توبگویی؟»  
واز آن جایی که اغلب در مورد اعتقادات این گونه است، گمان می کردم  
می خواهند در حق کسی لطفی کنم، درحالی که درواقع لطفی شامل حال  
من شده بود.

شما بخواهد اورا تا بهشت بدرقه کنید.

گفت: «خب؟ مشکلی با این قضیه نداری؟»

در آغاز پرسش دیگری هم بود.

«یا مسیح، مرا رستگار می کنی؟»

مردی تفنگ در دست پشت سلطنهای زباله‌ی جلویک ردیف خانه‌ی  
هم‌شکل در بروکلین پنهان شده بود. نیمه‌های شب بود. همسرو  
دختری‌چه‌اش گریه می کردند. با دقت به ماشین‌هایی که به سمت خانه‌اش  
می آمد نگاه می کرد. بی تردید ماشین بعدی ماشین کسانی است که  
می خواهند اورا از پا دریاورند.

لرزان پرسید: «مرا رستگار می کنی یا مسیح؟ اگر قول بدhem زندگی ام را  
وقف تو کنم، امشب مرا نجات می دهی؟»

تصور کنید پرهیزگارترین مردی را که می شناسید. کشیش، روحانی،  
خاخام، امام جماعت تان را. حالا اورا با لباس‌های کثیف مجسم کنید که  
تفنگی در دست پشت چند سطل زباله طلب رستگاری می کند.  
مجسم کنید مردی که دیگران را تا بهشت بدرقه می کند، ملتمنسانه  
می خواهد به جهنم نرود.

زمزمه می کرد: «پروردگار من، اگر قول بدhem...»

این داستان یاور داشتن است و دو مرد کاملاً متفاوت که به من آموختند  
چگونه می توانم ایمان داشته باشم. زمان زیادی طول کشید تا آن را بنویسم.  
به مکان‌های مذهبی زیادی رفتم، به شهرها و حومه‌های آن‌ها، به «ما»  
مقابل «آن‌ها» فکر کردم، به چیزی که باعث جدایی اهل ایمان در  
همه جای دنیا می شود.

وسرانجام، این داستان من را به خانه‌ام بردا، به عبادتگاهی پر از مردم، به